

یک راستان کاملاً واقعی!

زهرا قربانی

دبیر

نوجوانه



داد و هوارشان توی راه پله هم می پیچید. من هروقت پدرش داد می زد الان ۱۴ سالته، توی ۲۰ سالگی حتما قرار است قتل کرده باشی.

گوشم زنگ زد. کلید توی دست عرق کرده ام را وارد قفل در کردم و چرخاندم. بدون سلام پرسیدم:

توی کوچه چه خبره!

این برادرها کلا تیکه نندازند انگار صبح شان شب نمی شود. رضا گفت:

تواز پایین اومدی من بگم چه خبره؟

فکر کنم دوتا بچه ۱۴ ساله با چاقو خفت گیری کردن و نتونستن فرار کنن!

دوتا بچه ۱۴ ساله؟! پس سن و سالی ندارند!

چه سوزه ای!

چادرم را سر کردم و ۱۰ دقیقه دکمه آسانسور را پشت هم فشار دادم تا زودتر بیاید و مٹ این پیرزن فضول ها خودم را به جمع نزدیک کردم.

داستان این بود:



دو سال پیش، در یک مدرسه دو گروه با هم دعوی شان شده بود و قرار بود بعد از زنگ آخر به جان هم بیفتند. یکی از گروه ها به دوستانش در یک مدرسه دیگر زنگ زده بود که بیایید کمک و بالاخواهم دربیاید و آنها هم آمده بودند کمک و دوتا چک زده بودند زیر گوش گنده لات گروه مقابل و پیروز میدان شده بودند. گنده لات مدرسه هم نه گذاشته بود نه برداشته بود بعد دو سال پسر عمو و دوستش را با سه میلیون ۵۰۰ تومان اجیر کرده بود با چاقو برون دم در خانه پسری که چکش زده بود، با چاقو از خجالتش در بیایند.

دو پسر با هزار ترفند رفته بودند توی ساختمان و جلوی در خانه و دیده بودند جز برادر کوچکش کسی در خانه نیست و پسر کوچک هم وقتی دو پسر هم سن برادرش را با چاقو دیده بود غش کرده بود. همزمان مادر و پدر پسر سر رسیده بودند و دو چاقو کش نوجوان را گرفته بودند و زنگ زده بودند به پدرهای شان. بگذریم از این که پدرها هر کدام خودشان یکی در میان زبان شان خوش نمی چرخید و چاقو کش اصلی بچه طلاق بود. بگذریم که پسر عمویی که به این دو پول داده بود فرار کرده بود و بگذریم از این که پدرش فراریش داده بود. بگذریم از این که مادر پسری که قرار بود چاقو بخورد ترس داشت که اگر حقش را بخواهد دفعه دیگر توسط خانواده چاقو کش ها همه شان کشته شوند و من نقش به سزایی در ایجاد شهادتش داشتم اما راستش شب خوابم نمی برد.

می دانستم که اساسا الان دیگر برای مجرمان سن پایین خلاف سنگینی نمی برند و بیشتر آموزش شان می دهند و به مددکار می سپارند و تحت درمان قرار گرفتن برایشان بهتر از حضور در خانه با آن پدران درب و داغان بود اما چهره گریان چاقو کش اصلی و حال بهت زده دوستش مدام جلو چشمم است و مدام فکر می کنم زیر پوست این شهر و توی مدرسه ها، خانواده ها چه اتفاقاتی برای بچه های نسلی که دیگر نیل آینده نیست، می افتد که نمی دانیم شان...

من اینجا ریشه در خاکم

پریا محمدنیا

تهران



هر عابری که رد شد، پرسید:

به رفتن فکر نمی کنی؟ نمی روی؟ چرا؟

و هربار محکم تر از قبل کسی در ذهن من خواند: (من اینجا ریشه در خاکم...)

به عنوان کسی که تا اینجا جای زندگی نخواست برود یا حتی نخواست برود که روزی برگردد، می نویسم: من بعید است بروم! اما انتظار بازگشت هم از رفته ها ندارم! این انتظار کشنده است. مثل این است کبوتری را تشنه بگذاری و بعد که از دستی دیگر سیراب شد، انتظار داشته باشی همچنان جلد خانه

بازگشت اش را بکشیم؟!

موقع ثبت اختراع هزار و یک بهانه لیست می کنیم که از کار دانشجو ایراد بگیریم و بعد به امکاناتی که فلان کشور در اختیار فرزندان مان قرار می دهد غبطه می خوریم.

نبود نیروی کار جوان به مثابه نبود جای دبش نیست که مردم به مارک دیگری برای خرید روی بیاورند؛ بلکه نبود این نیرو، راکد ماندن تمام چرخه های اقتصادی و زیستی مان را شامل می شود و اگر ارزش آن را زمانی که هست ندانیم؛ آب از دست رفته را انتظار تجمیع دوباره نیست....



تو باشد و باز تشنگی را تاب بیاورد. این دقیقا همان کاری است که ما با نخبه های این کشور می کنیم؛ نه آب و دانه شان را به موقع می دهیم و نه مسکن و آینده امنی برای شان داریم.

برای مان هیچ اهمیتی ندارد که هر چند ورودی بسیار داشته باشیم، زمانی که آنها خروجی مناسبی را دریافت نکنند، پای ماندن شان سست می شود.

سخت است از جوانی که غربت را به شرط آینده مطمئن تحمل می کند، بخواهیم بازگردد و زندگی را از سر بگیرد؟

چرا پیش از رفتن، او را متصرف نکردیم که بعد از رفتن، انتظار

هجرت هایی که هجرت نبود

عارفه مهرابی

اصفهان



نمی دانم چه چیز غریبی در نژاد آریایی است که پاره پاره زیستن را معنا می کند. خاکی که هم خودش هم ساکنانش دور از وطن زندگی کردن را خوب می فهمند.

فاصله میان ماندن و رفتن به اندازه مهربانی دیدن و بی مهری کشیدن است. جوانانی که چرخ های حرکت کشورمان هستند. نخبه هایی که به تعبیر جامعه شناسی مثال سر به تن اند و کشوری که نخبه ندارد سرش به تنش نمی ارزد و آخرهم بی سر می شود.

به بچه ها می گویم برگردید و برای وطن خدمت کنید. خدا می داند که دلشان اینجاست. همینجا بین ته دیگ های برشته سیب زمینی و عطر هل و گلاب. برای هیچ کس راحت نیست که یک عمر تلفظ آشنای اسمش را نشوند و با لهجه کشدار ایتالیایی یا سخت آلمانی سر کنند.

نخبه ها و جوانان مان اعتبار این کشورند. بازگشت برایشان سخت نیست. به دنبال نیامدن نیستند اگر مهربانی ببینند می مانند و آنها که رفته اند مثل جان، دوباره به تن برمی گردند. یک اشاره کافی است یک محبت، توجه، مهربانی تا احساس کنند اینجا منتظرشان هستند.



چرخه عذاب آوری است فرودگاه هایی که اسم شان دانشگاه است و بلیت هایی که کتاب ها هستند. صدایی که در گوشمان می گوید ول کن برو، برو جایی که زندگی کنی و آدم های معلوم الحالی که در دانشگاه، کوچه و خیابان، خانواد و مدرسه به بچه ها راه رستگاری ابدی نشان می دهند. رفتن و دیدن و خواندن عیب ندارد غنی کردن است و قوادادن این رفتن و نیامدن است که تلخ است. حرفم این نیست که از فردا آسمان کشور را قفل برنیم و بگویم گور بابای هر چه آن طرف مدیترانه است. دلم خواهد دانشگاه های مان دانشگاه باشد، کتاب ها کتاب و فرودگاه های مان گاهی هم محل وصال که دوباره جان بگیرد ایران.

بازگشت! بازگشت! بازگشت!

سارایزدانی

اصفهان



گاهی می گویند «نوشدارو بعد از مرگ سهراب»! آیا این درست است که گاهی وصال فرد، با خانواده، شهر، روستا و وطن

زمانی رخ می دهد که هیچ چیز جبران پذیر نیست؟ آخرین کتابی که خوانده ام، کتاب «بار دیگر، شهری که دوست می داشتم» از نادر ابراهیمی بوده، فردی که گرامی است و قلمش گرامی تر!

در این کتاب لطیف و جلا دهنده روح، بازگشت، رخ می دهد. بازگشت به دیار و وطن و آغوش شهر! اما این بازگشت، زمانی است که نام شهر، کوچه و خیابان

تغییر کرده و هیچ چیز سرچایش نیست.

بازگشت، رخ داد و شاید کمی دیر بود برایش.

اما با «ماهی را هر وقت از آب بگیری تازه است» موافق ترم!

چرا که در داستانی، مانند داستان نادر ابراهیمی، با برگشت و عقبگرد به سوی دیار، همه چیز از بن تغییر پذیرفته اما حداقل بازگشت رخ داده و همین برای

وطن دوستی کافی است.

چرا که «حب الوطن من الإيمان» است.

چه بزرگوار انسان هایی هستند، آنان که دیار را برمی گزینند برای بازگشت! فردی، خارج از وطن درس می خواند و تحصیل می کند و علم می آموزد و سرانجام برای خدمت به دیار، به وطن باز می گردد؛ فردی دیگر سال ها ممکن است خارج از کشور در زندان به سر برد و در نهایت، از قفس که آزاد شود، دوان دوان به سوی وطن روانه می شود.

امروزه، چه معدود انسان هایی هستند که برای وطن، همه کار می کنند.

دیار را ترک می کنند و برای پیشرفت وطن، خارج از دیار، همه تلاشی می کنند.

عده ای بر این باورند که چون از وطن خبری ندیده اند، پس ترک آن جایز است. امامی خواهیم بدانم! آن عده از افراد، از وطن، از خاک مقدس، از خزر و خلیج فارس و یزد و کویر زیبایی لوت، زخم خورده اند؛ یا از انسان های دیار؟ به گمانم آنی که ترک وطن می کند، لیوان وجودش از آدم ها لبریز شده، نه از خاک مقدس وطن!

حال به دیدگاهم، می خواهیم بدانم اگر وطن را رها کنید، دیار، تنها نمی شود؟ مگر وطن جز ما، چه کسی را دارد که حال بخواهیم ترکش کنیم؟!

